



فاطمیه‌هاست و همه جا فرساید «یا زهر(اس)» بلند است و مجالس عزای فاطمی برپا.

چه بچاست که بادی کنیم از شهید حضرت زهرایی، شهید ابرهیم هادی و خاطرات شگفت‌انگیز فاطمی این شهید والاقام و بلندمرتبه.

ابراهیم‌هادی شهید گمنامی‌است که فرمانده گروه چریکی شهید اندرزگو در جنگ تحمیلی بود و خواندن خاطراتش که در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم» چاپ گردیده است، خیلی‌ها را به‌طور

رضای خدا را در همه کارها در نظر می‌گیریم.

مثل حضرت زهرا(س)

خانم زهره هادی خواهر گرامی شهید ابراهیم هادی تعریف می‌نماید:ابراهیم در دیدار آخر که از ما محافظتی کرد با همان تیپ بچه‌های به ما گفت: «فقط یک دعا کنید؛ من برنگردم!» من گفتم: چرا؟ گفت: «من هنوز دین خود را به اسلام و رهبر و مردم ادا نکردم. دعــا کنید برنگردم و یک وجب از خاک اینجا نداشتــه باشم و مثل مادرم حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها گمنام بمانم.» و همان‌طور هم شد. ابراهیم ارادت خاصی نسبت به حضرت زهرا(س) داشت و بیشتر خواسته‌هایش را از حضرت زهرا(س) می‌گرفت.

حضور حضرت زهرا(س) را حس می‌کرد

شهید ابراهیم‌هادی ارادت خاص و

عجیب و ویژه‌ای به مادر سادات داشت، به همه بستنی‌چها می‌گفت: «ایشان را مادر صدا کنید.»



غلامعلی گفت: «بچه‌ها، ما امشب به جنگ صدام می‌رویم برای اینکه حتی را بر جهان ثابت کنیم و آن حق این است که اسلام و سرزمین اسلامی ما مورد هجوم کفر و بیگانه واقع شده و ما برای اثبات این حق راهی تنگه قاسم‌آباد می‌شویم…»

آن شب از لحاظ روحی می‌شد، حالت شهادت را در چهره غلامعلی پیچک حس کرد، به‌طوری که دوستانش قبل از عملیات این احساس غریب را داشتند که باید با او خداحافی کنند…

برادر آرمیده نیز خواب خود را برای بعضی از بچه‌ها تعریف کرده بود «یکی اقوام، که تازه شهید شده در خواب دیدم، در یک باغ بزرگ و زیبا بود و گفت: فلان عکس را بدهید پیچک تا برای من بیاورد…»

غلامعلی پیچک در هفتم مهر ۱۳۳۸ بسه دانه آمد، پدر و مادر وی در این روز که همزمان با سالروز ولادت امام زمان(عج) بود، صاحب اولین فرزند خود شدند.

وی تحصیلات ابتدایی را در دبستان فرح‌آباد و بابت آغاز کرد و سپس به مدرسه روزبه رفت و سرانجام نیز از دبیرستان ادیب موفق به کسب مدرک دیپلم شد.

غلامعلی در سال ۵۴ در مدرسه علمیه الحسین بیکنام کرد و در کلاس‌های اصول عقاید و مبانی اسلام شهید شرافت شرکت کرد.از زمان دبیرستان توسط یکی از معلمان خود با نهضت اسلامی آشنا شد، پس از مدتی نیز خودش به کار تهیه و توزیع اعلامیه و شعارنویسی پرداخت.در سال ۵۶ خیر قبولی خود در دانشکده انرژی اتمی را در روزنامه دید ولی تحصیلات حوزوی را ترک نکرد و همزمان، تحصیلات حوزوی را نیز ادامه داد.

در آن روزها از غلامعلی دعوت شد تا برای ادامه تحصیل به آلمان برود، اما وی قبول نکرد، بعد از مدتی هم از دانشگاه بیرون آمد. وی در آن دوره، مقدمه‌ای برای منظومه ملاحده سبزواری نوشت.

سلوک معنوی

همراه با مبارزه نظامی

برادرشهید می‌گوید: بهمین سال ۵۶ بود که روزی من به سراغ کتابخانه غلامعلی رفتم و مشغول جست‌وجو در میان کتاب‌ها شدم، یک کتاب را بازکردم، بود یک کلت کمری را بامهارت داخل آن جاسازی کرده است. غلامعلی که متوجه شدن من این مسئله را فهمیدم، در خصوص مسائل مختلف سیاسی با من صحبت کرد و گفت: به همراه عده‌ای در دوسن در حال آمادگی برای مبارزه مسلحانه هستنند، بعدها جریان کارهای نظامی‌اش را از من پنهان نمی‌کرد. سه ماه بعد نیز دیدم که یک مسلسل به خانه او برده است.



ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد. بدون هیچ تکلفی می‌خواند و بقیه را هم به خواندن و مداحی کردن ترغیب می‌کرد. نکته مهمی که رعایت می‌کرد این بود که می‌گفت: «برای دل خودم می‌خونم و سعی می‌کنم بیشتر خودم استفاده کنم و نیت غیرخدایی رو در مداحی وارد نکنم.»

ابراهیم هادی هر جا مداحی می‌کرد از مادرش می‌خواند و در مجالس حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها، حضور حضرت را حس می‌کرد. یکبار به جلسه مَجْمَعُ‌الْفَاکَرین در مسجد حاج‌ابوالفتح رفته بود. در جلسه‌اشعاری در



را شوخی گرفتند. برای همین دیگر مداحی نمی‌کنم. هرچه هم که هم‌زمش می‌گفت: حرف بچه‌ها را به دل نگیر، آقا ابراهیم تو کار خودت را بکن، فایده‌ای نداشت. آخر شب برگشتم مقرّ و قسم خورد که دیگر مداحی نمی‌کنم.

صبح اذان گفت و نماز جماعت صبح را برپا کرد. بعد از نماز و تسبیحات، ابراهیم شروع به خواندن دعا کرد. بعد هم مداحی حضرت زهرا. اشعاری زیبایی ابراهیم اشک چشمان همه بچه‌ها را جاری کرد. بعد از خوردن صبحانه به همراه بچه‌ها

به سمت سومار حرکت کرد. هم‌رمزش در بسین راه دالم در فکر کارهای عجیب او بود. ابراهیم نگاه معنی داری به او کرد و گفت: می‌خواهی بپرسی با اینکه قسم خوردم، چرا روزه خودم؟

بعد هم می‌گویم که می‌گویم تا زنده‌ام جایی نقل نکن. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب خواب به چشم نمی‌آمد. نیمه‌های شب کمی خوابم برد. یک دفعه

دیدم وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند:نگو نمی‌خونم، ما تو را دوست داریم، هر که گفت بخوان آدم داد.

خواب حضرت زهرا(س)

پاییز سال ۱۳۶۱ بود. بار دیگر ابراهیم عازم مناطق عملیاتی شد. نقل همه مجالس، توسل‌های ابراهیم به حضرت زهرا بود. هرجا میرفت حرف از او بود. خیلی از بچه‌ها داستان‌ها و حماسه‌آفرینی‌های او را در عملیات‌ها تعریف می‌کردند. همه آنها با توسل به حضرت صدیقه طاهره انجام شده بود. به منطقه سوموار رفت. به هر سنگری میرفت از ابراهیم می‌خواستند که برای آنها مداحی کند و از حضرت زهرا بخواند. یکشب ابراهیم در جمع بچه‌های یکی از گردان‌ها شروع به مداحی کرد. صدای ابراهیم به‌خاطر خستگی و طولانی شدن مجالس گرفته بود. بعد از تمام شدن مراسم، یکی دو نفر از رفقا با ابراهیم شوخی کردند و صدایش را تقلید کردند. بعد هم چیزهایی گفتند که او خیلی ناراحت شد. آن شب قبل از خواب، ابراهیم خیلی عصبانی بود و گفت: من مهم نیستم، اینها مجلس حضرت

بود را آماده کرد و در مرحله آخر پیش از ترور برای کسب اجازه از امام، با نماینده ایشان تماس گرفت و با اطلاع از عدم رضایت حضرت امام(ره) طرح را لغو می‌کند. غلامعلی در زمان ورود حضرت امام به کمیته استقبال پیوست و با توجه به آموزش‌هایی که دیده بود، چند شب قبل از ورود امام به تهران حضرت زهرا(س)، برای مقابله با هر گونه نبحات احتمالی دولت بختیار و پس‌مانده‌های رژیم طاغوت در

سقوط شهر قسمت زیادی از پادگان نیز در معرض سقوط قرار گرفت اما برادر پیچک به همراه تعدادی از هم‌زمان خود در یک نبرد سر سختانه که چهل روز به طول انجامید توانست تا شهر با نه را به یاری خدا نجات دهد. در آن روزهای سخت که ضداقلاب قصد داشت حتی به داخل پادگان‌ها نیز نفوذ کند، شهدا را به حالت نشسته در سنگر می‌گذاشتند و اسلحه را روی دوش آنها قرار

بزرگداشت چهلمین سالگرد شهادت سردار شهید غلامعلی پیچک

سردار صمیمی

سعید رضایی

جهت اخلاص و خرابکاری در بهشت زهرا مستقر شد.

وی در آن روزها به خنثی‌سازی مین‌هایی که توسط عوامل بختیار در بهشت زهرا(س) قرار داده شده بود، پرداخت.

تا ۲۲ بهمن در خیابان تهران نو و پادگان نیروی هوایی نقش محوری داشت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تشکیل جهاد سازندگی به فرمان امام خمینی(ره)، بدون مطلع ساختن خانواده و به پنهان سفری به حوالی تهران، عازم سیستان و بلوچستان شد و در آنجا ضمن انجام کارهای عمرانی به‌عنوان معلم در یک مدرسه ابتدایی تدریس کرد.

بعد از تالیس سیاه پاسداران در کنار شهدان حاج احمد موسلیمان، رضا قربانی مطلق، محمد موسلی و حاج علی‌صفر اکبری مشغول به فعالیت شد و همزمان در یکی از مدارس محروم تهران در محله تهران نو به تدریس می‌پرداخت.

حضور نجات‌بخش در کردستان

در آن روزهای آغازین انقلاب مدتی به‌عنوان محافظ در کنار آیت‌الله علامه شهید مرتضی مطهری قرار گرفت که به همین دلیل سه مرتبه از سوی گروه‌های چپگرا مورد سوءقصد قرار گرفت.

غلامعلی همچنین در آن روزها که خبر قاتله کردستان به تهران رسید، هجرت بزرگ زندگی خود را آغاز کرد.

یکی از هم‌زمان پیچک می‌گوید: از مبارزات بر اهمیت وی در کردستان آزادسازی با نه بعد از سقوط بود. بعد از



فقط راهبیمایی می‌کردیم و شعرامان «با زهرا» بود. آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود ابراهیم نگاه معنی داری به او کرد و گفت: می‌خواهی بپرسی با اینکه قسم خوردم، چرا روزه خودم؟

بعد هم می‌گویم که می‌گویم تا زنده‌ام جایی نقل نکن. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب خواب به چشم نمی‌آمد. نیمه‌های شب کمی خوابم برد. یک دفعه دیدم وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند:نگو نمی‌خونم، ما تو را دوست داریم، هر که گفت بخوان آدم داد.

روزی به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنّظله در کانال‌های فکه مقاومت کردند.

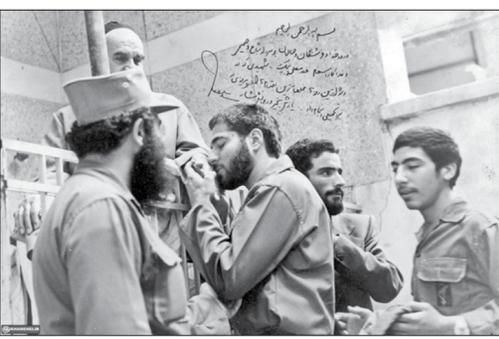
سرانجام ابراهیم‌هادی در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱. بعد از فرستان بچه‌های باقیمانده به عقب، به درجه رفیع شهادت نائل گردید. در کتاب راز کانال کمیل، خاطرات هم‌زمان شهید ابراهیم هادی از این پنج روز محاصره و مقاومت حیرت‌انگیز اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی شهید ابراهیم هادی و سایر شهدا و رزمندگان حاضر در کانال کمیل و مدام به یاد حضرت زهرا بدنشان و مداومتشان به ذکر مصیبت زهرای اطهر نقل گردیده است.

ابراهیم در عملیات والفجر مقدماتی، پنج روز به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنّظله نمادینی برای شهید ابراهیم هادی بر روی در کانال‌های فکه مقاومت کردند. مزار یکی از شهدای گمنام نصب شده است. بالای سنگ مزار عبارت «شهید گمنام» نقش بسته است. بعد ترغیع شهادت نائل گردید. در کتاب راز کانال کمیل، خاطرات هم‌زمان شهید ابراهیم هادی از این پنج روز محاصره و مقاومت حیرت‌انگیز اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی شهید ابراهیم هادی و سایر شهدا و رزمندگان حاضر در کانال کمیل و مدام به یاد حضرت زهرا بدنشان و مداومتشان به ذکر مصیبت زهرای اطهر نقل گردیده است.

اللهم ارزقنا شهادت فی سبیلک» این دعا را سه مرتبه می‌خواند و در آخر می‌گفت: «اللهم رضا براضک»

همسر شهید نیز می‌گوید: ایشان در ملاقات اول به من گفت: باید خودت را برای زندگی ای آماده کنی که خوشی به‌صورت متداول در آن نیست، بلکه لذت‌های دیگر در آن است، یک زندگی که جای مشخصی می‌گذاشتند و اسلحه را روی دوش آنها قرار

نقد داشت حتی به داخل پادگان‌ها نیز نفوذ کند، شهدا را به حالت نشسته در سنگر می‌گذاشتند و اسلحه را روی دوش آنها قرار



می‌دادند تا ضدانقلاب تصور کند افرادی در سنگر هستند، در آن روزهای سخت با همچنین شگردهایی رزمندگان اسلام در ششمان جنگیدند تا توانستند پادگان پیچک در مبارزات سه شبانه‌روزه، ۱۹ تا ۲۲ بهمن در خیابان تهران نو و پادگان نیروی هوایی نقش محوری داشت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تشکیل جهاد سازندگی به فرمان امام خمینی(ره)، بدون مطلع ساختن خانواده و به پنهان سفری به حوالی تهران، عازم سیستان و بلوچستان شد و در آنجا ضمن انجام کارهای عمرانی به‌عنوان مسئول منطقه سر بل ذهاب منصوب شد.

منطقه سربل ذهاب شامل ریجاب، جوانرود، سوموار، سربل گیلانغرب می‌شد و غلامعلی در آن دوران عملیات مختلفی را در این منطقه فرماندهی کرد، از جمله آنها عملیات پیروزمندانه «کلینه- صادی» و «بازی دراز» بود.

به گفته یکی از هم‌زمان غلامعلی، تسلط وی به مسایل نظامی در آن منطقه حتی در میان فرماندهان ارتش نیز زبانزد بود، و این در جلسات مشترکی که نیروهای سیاه با ارتش بر گزار می‌شد، کاملاً محسوس بود. این رو در تاریخ جنگ نام غلامعلی پیچک به‌عنوان اولین نیروی سببیه که فرماندهی یک عملیات مشترک را برعهده گرفت، آورده شده است. غلامعلی همچنین در آن روزها که خبر قاتله کردستان به تهران رسید، هجرت بزرگ زندگی خود را آغاز کرد. یکی از هم‌زمان پیچک می‌گوید: از مبارزات بر اهمیت وی در کردستان آزادسازی با نه بعد از سقوط بود. بعد از

صفحه ۷

دوشنبه ۲۹ آذر ۱۴۰۰

۱۵ جمادی‌الاول ۱۴۴۳ - شماره ۲۳۹۱۹



قابی از پروانه

مریم عرفانیان

شب‌ها پروانه‌ها به خانه‌مان هجوم می‌آورند. پروانه‌هایی با بال‌هایی حریرگون و تابناک! از آسمان حیاط خانه و از در نیمه‌باز به اتاق می‌پرند و دور تا دور چهاردیوار گچی چرخ می‌زنند. از کنار آینه شمعدان نقره‌ای روی لقیچه و از بالای سر مادرم که چادری سفید را برش می‌زند می‌گذرند و آخر روی قاب خاتم که عکس او را دربر دارد، می‌نشینند! او در عکس می‌خندد، شیرین و مهربان. پروانه‌ها قاب عکس را با بال‌های تابناکشان زینت می‌دهند.

قاب عکس، زیباتر از همیشه می‌درخشد. صدای خنده‌ها بلندتر می‌شود. به مادرم می‌گویم: «نگاه کن، باز پروانه‌ها از طرف رضا آمدن. نگاه کن قاب عکس رضا می‌درخشه.»

مادر، مبهوت نگاه می‌کند؛ چوری که نمی‌فهمم! می‌دانم می‌خواهد دل‌م را سرد کند؛ می‌خواهد دیگر به فکرش نباشم. می‌خواهد رضا را فراموش کنم و باور کنم که برای همیشه رفته است. نگاه مادر از پشت شیشه‌های عینک، دور تا دور اتاق چرخ می‌زند و به من خیره می‌ماند. می‌گوید: «اینجا که پروانه‌ای نیس.»

از وقتی رضا رفته است، شب‌ها خانه، پروانه‌بارن می‌شود. این را به همه گفته‌ام؛ اما آنها هم جواب م‌سارر دا داده‌اند. می‌خواهند پروانه‌ها را نادیده بگیرم و از رضا دل بکنم. آخر چطور آن همه پروانه را نمی‌بینند! نمی‌توانم فراموشش کنم؛ نمی‌توانم… هر شب صدای حرف زدن، خنده و نفس‌هایش را می‌شنوم و نگاه آشنا و مهربانش را به وضوح می‌بینم. از وقتی که رفته است، هر شب او را می‌بینم؛ چطور دیگر بر نمی‌گردم! دانم که دروغ می‌گویند، همه دروغ می‌گویند… می‌خواهند رضا را از من بگیرند… چادر سیاه را روی اوناھیم می‌کنم، تنم مور مور می‌شود. این شب‌ها چقدر هوای خانه سرد شده. دست بر بازوانم می‌کنم، چانه‌ام را روی زانو می‌گذارم و به مادر که چادری سفید را برش زده، خیره می‌مانم. نگاهش از پشت شیشهٔ عینک، به چشم‌هایم می‌دود. خسی اشک، در گودی کبودرنگ زیر چشم‌هایش پهن می‌شود. دلش داغدار است. آخر هنوز سه ماه از ازدواجمان نگذشته بود که رضا رفت. و آن سه ماه شیرین، چقدر زود گذشت! شیرینی زندگی کوتاه با او، در جانم ریشه دواند. انگار، خوشبختی لحظات شاد با او بودن را در خواب می‌دیدم. حیاط کوچک خانه‌مان هلله‌باران بود.

ریسه‌های رنگین چراغ، از این سوی دیوار آجری تا آن سو کشیده شده بودند و آسمان حیاط نورباران. او داماد بود و من عروس. مادر می‌خندید، از ته دل می‌خندید و نقل و نبات و گل بر سرمان می‌ریخت. چشم‌هایش شاداب و با طراوت بود. آه که چقدر زود گذشت! آه… انگار خواب می‌دیدم. پروانه‌ای با بال‌هایی حریرگون و تابناک، دور تا دور ریسه‌های رنگی و روشن می‌چرخید. می‌دانستم که رضا هم پروانه را می‌بیند. این‌را از رد نگاهش می‌فهمیدم؛ از انعکاس نور زرد و سرخ چراغ‌ها در چشم‌هایش.

به مادر نگاه می‌کنم، هنوز مبهوت من است. اشک از گونه‌های چروکیده‌اش پایین می‌لغزد و بر چادر سفیدی که می‌دوزد، می‌چکد. به عکس رضا که روی دیوار گچی نصب شده نگاه می‌کند و دوباره می‌گوید: «اینجا که پروانه‌ای نیس!»

سسر تکان می‌دهد. آه می‌کشد و مشغول کوک زدن می‌شود. شاید چیزی را که می‌بینم، شاید هم می‌بیند و حقیقت را نمی‌گوید! از وقتی رضا بود، هیچ‌وقت خانه این‌طور پروانه‌بارن نشد!

پروانه جان! دخترم! هشت سال گذشته، نمی‌خوای بالاخره لباس سیاه رو از تنت دربیاری!

با حرف مادر، نگاهم به سیاهی آستین‌های پیراهتم می‌دود. هشت سال! این سال از رفتن عزیزم گذشته؟ هشت سال فراق! برایم مثل یک قرن گذشت. سدل و طاق‌فارسا. کاش یادگاری برایم می‌ماند. اگر بچه داشتیم شاید سال‌های فراق برایم قابل تحمل بود. سال‌هاست که از او دورم و هنوز هم نبودنش را باور ندارم.

می‌گشاید راستم سنگینی می‌کند؛ آخر همیشه سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و با صدای نفس‌های آرامش می‌خوابیدم. شب‌ها که می‌خوابم شانهٔ راستم از درد تیر می‌کشدد… عجیب تیر می‌کشد؛ دردی کشنده! هشت سال است که شانه‌ام درد می‌کند. هشت سال است که دست بر شانه‌ام می‌گذارم و جای رضا خالی است. مادر می‌فهمد، به طرفم می‌آید. مرا می‌آویزاند و توی گوشم می‌گوید: «این همه دوا و درمان؛ دکتر که نفهمیدن درد شونه‌ت از چی‌ه!»

خودم می‌دانم… این درد، درد فراق است و درمان ندارد. درد بی‌او بودن است و تنها مرهمش وجود اوست. مادر چادر مشک‌ی را تا زیر گلویم بالا می‌آورد.

پس از چند لحظه که گرد و غبار فروکش کرد، یکی از بچه‌ها وقتی من را سالم دید،

با تعجب گفت: «پیچک ترکش نخوردی؟

«سالمی؟»

«وقتی به دریاقت می‌رسد، هر دو شهید شده‌اند.

حیرت زده بودم، توپ خورده بود زیر پای من، حداقل موج انفجارش می‌توانست من را از پای درآورد، اما من سالم ماندم و آن دو نفر داخل سنگر شهید شدم.»

به صراحت دریاقت تا موعد سر نرسد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و یقین پیدا کردم که تا خدا نخواهد، کسی شهید نمی‌شود.» سرانجام غلامعلی پیچک در روز ۲۰ آذر یعنی حدود دو ماه پس از ازدواجش، همراه شهید حاج علیرضا موحد دانش عازم منطقه «رفقتاب» شد، در آنجا مسورد اصابت دو گلوله از ناحیه سینه و گردن قرار گرفت و

به شهادت رسید. پیکر باک شهید در عمق خاک عراق و در زیر دید دشمن قرار داشت تا سرانجام پس از دو روز تلاش و به شهادت رسیدن دو تن از دوستان، پیکر مطهر شهید به کشور منتقل شد.

روایت رهبر انقلاب

رهبر معظم انقلاب درخصوص این شهید بزرگوار فرمودند: «سلام خدا و فرشتگان و صالحان بر سردار شجاع و صمیمی و فداکار اسلام غلامعلی پیچک، شهیدی که در دشوارترین روزها مخلصانه‌ترین اقدام‌ها را برای پیروزی در نبرد تحمیلی انجام داد. یادش بخیر و روایت شاد!»

آخرین توصیه شهید

«آخرین توصیه و خواسته من در محور اخلاص و ایثار است، به عارفان بگویید که عشق بی‌معناست مگر آن که از درون، اخلاص و از خود گذشتگی داشته باشید.»

که عصر آن روز مراسم داشتیم، بعد فهمیدیم که ایشان ۲۴ مهر قصد داشته به تهران بیاید، اتوموبیل شان در جاده اخلاص و ایثار است، به عارفان بگویید که عشق بی‌معناست مگر آن که از درون، اخلاص و از خود گذشتگی داشته باشید.»

با الهام از خاطره همسر شهید ابوالحسن موسوی تبار